


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُر کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



تصویر دوریان‌گری

دختر جوان زمزمه‌کنان گفت: «مادر، مادر، من واقعا خوشحالم! واقعا خوشحالم! پس تو هم باید خوشحال باشی!»

دختر سرش را در آغوش مادرش، که چهره رنگ-پریده و خسته داشت و پشت به نور تند پنجره در تنها صندلی دسته‌دار اتاق محقری نشسته‌بود، پنهان کرده‌بود.

خانم وین اخم کرد و دست‌های لاغرش را روی سر دخترش گذاشت و گفت: «من وقتی خوشحالم سیبیل که تو را در حال بازی روی صحنه تئاتر ببینم. نباید به چیزی غیر از بازی در تئاتر فکر

کنی. آقا ایساکس خیلی به ما محبت کرده و پول زیادی بهش بدهکاریم.»

دختر سرش را بلند کرد و لب برچید و داد زد: «پول؟ مادر پول چه اهمیتی دارد؟ مگر عشق بالاتر از پول نیست؟»

_آقای ایساکس به ما پنجاه پوند پول پیش داد که هم قرض‌ها مان را بدیم و هم لباس‌های مناسبی برای برادرت جیم بخریم. نباید این محبت‌ها از یادت بره، سیبیل. پنجاه پوند پول زیادیه. آقای ایساکس خیلی آدم با ملاحظه‌ایه.

_آقای ایساکس آدم حسابی نیست. من از طرز حرف‌زدنش متنفرم.

دختر جوان بلند شد و به طرف پنجره رفت.

مادر پیر غرغر کنان گفت: «من که واقعا نمی دانم
اگر او نبود چه جوری می خواستیم زندگی کنیم.»
سیبیل سری تکان داد و خنده کنان گفت: «مادر
ما دیگه احتیاجی به او نداریم. بعد از این دیگه
پرنس چارمینگ به زندگی مان می رسه.» بعد مکث
کرد. لرزید. نسیم عشق بر او وزید و چین های
لباس زیباش را به هم زد. گفت: «دوستش دارم»

_دختره ی دیوانه ! دختره ی دیوانه !

این تنها جواب مادر بود. حرکت ناموزون دست های
لاغرش با انگشترهای بدلی حالت عجیب و غریبی
به حرف هاش داد.

دختر باز خندید. در صدای خنده‌اش شادی یک
پرنده‌ی در قفس بود. چشم‌هاش نوای خنده را
گرفت و آن را با درخششی شاد بازتاباند.

سپس لحظه‌ای پلک‌ها را روی هم گذاشت گویی
می‌خواست رازی را پنهان کند. وقتی بازشان کرد،
مه‌ی از رؤیا از روی آن‌ها گذشته بود.

زن عاقل از روی صندلی راحتی زهوار دررفته با
لب‌های به هم فشرده، با حزم و احتیاط با دخترش
سخن می‌گفت. از کتاب ترس می‌گفت که
نویسنده‌اش عقل سلیم است. دختر جوان گوش
نمی‌داد. در زندان عشق آزاد بود. شاهزاده
چارمینگ با او بود. از حافظه‌اش یاری می‌جست
که حالت او را در خاطرش مجسم کند.

روحش را به جست و جوی او فرستاد و روح او را
با خود به سویش آورد. نفس گرم دوریان را روی
پلک های چشم هاش حس می کرد.

زن عاقل آن را دید. طرز صحبتش را عوض کرد
وسعی کرد همه چیز را کشف کند. شاید این
جوان، ثروتمند باشد. در این صورت باید به فکر
عروسی دخترش با او می بود. همه تیرهایی را که
در ترکش خدعه داشت پرتاب کرد. سیبیل وین را
دید که لب های نازک مادرش می جنبد و متبسم
است.

ناگهان احساس کرد نیاز دارد حرف بزند. سکوت
طولانی عذابش می داد. داد زد: «مادر، مادر چرا او
اینقدر دوستم دارد؟ من می دانم چرا او را دوست
دارم. دوستش دارم چون او تصویری از آنچه عشق

باید باشد. اما اودرمن چی می‌بینه؟ من لایق او
نیستم. با اینکه حس می‌کنم خیلی پایین‌تر از او
هستم، اما خودم را حقیر و پست نمی‌بینم.
احساس غرور می‌کنم غروری زیاد. مادر آیا تو هم
پدر را همان‌طور که من پرنس چارمینگ را دوست
دارم، دوست داشتی؟»

رنگ صورت پیرزن، زیر بزرگ ناجوری که صورتش
را تیره کرده بود پرید و لب‌های خشک و نازکش از
درد جمع شد. سیبیل وین به طرف مادرش دوید،
دست‌هایش را دور گردنش انداخت و او را بوسید.

گفت: «مادر ببخش. می‌دانم حرف زدن درباره پدر
برات دردناکه، فقط به این دلیل که پدر را خیلی
دوست داشتی. این قدر قیافه غمگین به خودت

نگیر، خب من هم امروز مثل بیست سال پیش تو،
خوشحالم. آه بذار تا ابد خوشحال باشم.»

_ دخترم، تو هنوز خیلی بچه‌ای و خیلی زوده که
به عشق و عاشقی فکر کنی. تازه تو از این جوان
چه می‌دانی؟ تو حتی اسمش را هم نمی‌دانی. همه
چیز خیلی بد پیش میره، الان جیم می‌خواد به
استرالیا بره و من باید به خیلی چیزها فکر کنم.
می‌خوام بگم تو باید ملاحظه‌ی بیشتری داشته-
باشی، اما همان‌طور که قبلا گفتم اگر این آقا
ثروتمند باشه...

_ آه مادر، مادر. بذار خوشبخت بشم.

خانم وین نگاهی بهش انداخت و سپس با یک
حرکت تئاتری که جزء طبیعت ثانوی یک بازیگر

روی صحنه است، دست‌اش را دور گردن دخترش انداخت.

در همین موقع، در باز شد، پسر جوانی با موهای زبر خرمایی رنگ وارد اتاق شد. تنومند بود، با پاهایی گنده که تا حدودی کج و معوج راه میرفت. لطافت خواهرش را نداشت. آدم به سختی می‌توانست حدس بزند آن دو نسبت نزدیکی با هم دارند.

خانم وین بهش خیره شد و لبخند پر رنگ‌تری زد. در ذهنش پسرش را تا تماشاگرهای نمایش بالا برد. احساس کرد آن صحنه همچون نمایش جالبی است. برادر با غرولندی محبت‌آمیز گفت: «سیبیل، بهتره چندتا از آن بوسه‌ها را هم برای من نگه‌داری.»

سیبیل داد زد: «آه، اما جیم تو که دوست نداری کسی ببوسدت. تو همیشه مثل خرس تیر خورده- ای.» بعد به سوی برادرش دوید و او را در آغوش گرفت.

جیم وین نگاهی محبت آمیز به چهره‌ی خواهرش انداخت و گفت: «سیبیل دلم می‌خواد با هم گردش کنیم. به نظرم دیگه هرگز این لندن خراب شده را نمی‌بینم. مطمئنم خودم هم دلم نمی‌خواد.»

خانم وین آهسته گفت: «پسرم، از این حرف‌های بدشگون زن.»

بعد یکی از آن لباس‌های اجق و جق تئاتر را برداشت، آهی کشید و شروع به وصله پینه‌ی آن کرد. تا حدودی از اینکه پسرش به بقیه‌ی اعضای

گروه تئاتر نپیوسته ناراحت بود. اگر او هم بازیگر بود، صحنه تئاتر آن‌ها کامل می‌شد.

– چرا مادر؟ من از ته دل می‌گم.

– پسرم با این حرفات فقط من را زجر می‌دی. مطمئنم تو به سلامتی با پول و ثروت زیاد از استرالیا بر می‌گردی. می‌دانم در مستعمره‌ها اثری از هیچ نوعی از آدم‌های سطح بالا نیست. برای همین وقتی ثروتی به هم زدی، باید برگردی و در لندن به همه خودی نشان بدی.

جیم غرغرکنان گفت: «اشراف و آدم‌های سطح بالا! من نمی‌خوام چیزی درباره آن‌ها بدانم. می‌خوام پولی به دست بیارم تا تو و سیبیل را از بازی در صحنه تئاتر نجات بدم. من از تئاتر متنفرم.»

سیبیل گفت: «آه جیم، چقدر بد اخلاقی! حالا راستی راستی می‌خوای با هم بریم بگردیم؟ چه خوب! من گفتم حیف که می‌خوای بری از بعضی از رفقات خدا حافظی کنی، مثلا از تام هاردی که آن پیپ مزخرف را بهت داده، یا ند لنگتون که هروقت پیپ می‌کشی مسخره‌ات می‌کنه.

واقعا ازت ممنونم که می‌ذاری بعد از ظهر پیشت باشم. خب حالا کجا بریم؟ بریم پارک؟»

جیم اخم کرد و گفت: «نه سرو وضع من خیلی ناجوره. پارک جای آدم‌های شیک و پیکه.»

سیبیل آهسته گفت: «چه حرف‌ها!» و شروع کرد به نوازش آستین پالتوی برادرش کرد.

برادر قدری دل دل کرد و بالاخره گفت: «خیلی
خب، باشه. اما لباس پوشیدنت را زیاد طول نده.»
دختر رقص کنان از در بیرون رفت. از پله‌ها که بالا
رفت، صدای خواندنش را می‌شد شنید. به زودی
مادر و پسر صدای تق تق پاهای ظریفش را از بالای
سرشان شنیدند.

برادرش دوسه بار در اتاق کوچک قدم زد. سپس به
طرف مادر که بی حرکت روی صندلی نشسته بود
برگشت و گفت: «مادر چیزمیزهای من آماده‌ست؟»
مادر بی آنکه از لباسی که وصله می کرد چشم
بردارد گفت: «بله جیم، همه چی حاضره.»

چند ماهی بود که وقتی مادر با این پسر درشت و
زمختش تنها بود، احساس ناراحتی می کرد. طبع

غیر رازدارش هنگامی که چشمشان به هم می-
افتاد، عذابش می داد. مادر دائم از خود می پرسید
آیا پسرش به چیزی مشکوک نشده؟

سکوت پسرش دیگر برای او که از رفتارش چیزی
متوجه نشده بود طاقت فرسا شده بود. برای همین
شکوه و ناله کرد. زن ها موقع دفاع حمله می کنند
و مثل حمله ناگهانی شان به طرز عجیبی تسلیم
می شوند.

مادر گفت: «چیم امیدوارم از زندگی در مسافرت-
های دریایی راضی باشی. این کاریه که خودت به
میل خودت انتخاب کردی. می تونستی در دفتر
یک وکیل کار کنی و وکیل بشی. وکیل ها در
جامعه ارج و قربی دارند و در ویلاهای خارج شهر
با بهترین خانواده ها رفت و آمد می کنند.»

جیم گفت: «مادر، من از کارمندی در دفتر وکیل های دادگستری متنفرم، اما حق با توه. این کار و زندگی را خودم انتخاب کرده‌ام. حالا هم فقط حرفم اینه که مواظب خواهرم سیبیل باشی. نذار به مخمصه بیفته. مادر باید خیلی مواظبش باشی.»

مادر گفت: «جیم واقعا حرف‌های عجیب می‌زنی. البته که مواظب سیبیل هستم.»

چیم گفت: «شنیده‌ام هر شب یک آقای به تئاتر می‌آد و می‌ره پشت صحنه باهاش صحبت می‌کنه. آره؟ چرا این کار را می‌کنه؟»

— جیم تو درباره چیزهایی حرف می‌زنی که هیچی دربارش نمی‌دانی. در شغل ما، همیشه مردم کلی ازمان تعریف و تمجید می‌کنند. برای خود من در

گذشته هر بار یک عالم دسته گل می آوردند. آن-
وقت‌هایی که بازیگری واقعا ارج و قربی داشت. و
اما درباره خواهرت. نمی دانم علاقه سیبیل به این
جوان جدیه یا نه. ولی مطمئنم این جوان آدم
حسابیه. همیشه با من خیلی مؤدبانه رفتار می کنه.
از سر و وضعش هم معلومه که پول داره و گل‌هایی
هم که می فرسته خیلی قشنگه.»

پسر با لحن تندی گفت: «با وجود این، شما هنوز
اسمش را نمی دانید.»

مادر با چهره‌ای خون سرد گفت: «نه، او تا حالا اسم
واقعی‌اش را نگفته... اما این نشان می ده چقدر
عاشقه! احتمال داره از خانواده نجبا و اعیان باشه.»
جیم وین لبش را گاز گرفت و گفت: «مادر مواظب
سیبیل باش، مواظبش باش.»

– پسر حرف‌ها ناراحت می‌کنه. همیشه چهار
چشمی مواظب دخترم هستم. اما اگر این جوان،
نجیب زاده‌ای ثروتمند باشه، پیوند و ازدواج آن‌ها
با هم چه عیبی داره؟ من مطمئنم از خانواده‌اشرافه.
قیافه و سر و وضعش این را نشان می‌ده. برای
سیبیل هم، چنین ازدواجی شاید عالی باشه. آنها
با هم زوج جذابی می‌شن. این جوان هم واقعا
خوش بروونه. برای همین همه مجذوب این دو تا
می‌شن.

جیم چیزی را با خود زمزمه کرد. با انگشت‌های
زمختش روی شیشه‌ی پنجره تق و تق می‌زد.
وقتی رویش را برگرداند تا جواب بدهد، در باز شد
و سیبیل وین توی اتاق دوید.

بعد داد زد: «چرا قیافه جدی گرفتی و اخم کردی.
قضیه چیه؟»

جیم جواب داد: «هیچی، اما به نظرم بعضی وقتها
آدم باید حدی داشته باشه و خدا حافظ مادر. من
ساعت پنج شام می خورم. وسایلم را گذاشتم تو
چمدان، غیر از پیراهن هام. برای همین اصلا نگران
نباش.»

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون میخواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

